

هائیتی

در آن روز نوامبر ۶۳ ، شاید من تنها جهانگرد در جمهوری ی هائیتی بودم ، که پیش از این که تقریباً در هرج و مرج نظام Duvalier خردشود از شکفتگی بی کوتاه در حد پوششی برای جهانگردان برخوردار گردیده بود. اکنون Tonton Macoute های تاراجگر-یا مترسک ها- در این سرزمین معمایی استوایی ویران و چول سرگردان بودند، تفنگهاشان خابالود در خمیدگی بازو شاهان آرمیده و از راه چیزهای کوچکی که به زور میستاندند، زدنهای دشنامهای پشت سرهم ، و آدمکشی های گاه به گاه ، از تاریخ انتقام میستاندند . با این نگرش که همه چیز را به اومدیون بودند ، وفرو افتادن او بر آمدی داشت در کشتار آنان و هم این که ناچار مورد اعتماد می توانستند باشند وهم رها در زیاده رویها ، Francois Duvalier ، رئیس ملت ، پلیس و ارتش را خلع سلاح نموده بود و این نیروی مسلح را از دست پرورده های خودش بنیاد گذاری کرده . آنها از فقری که سرزمین را سوزانده بود تغذیه میکردند . اکنون زیبایی آسمان و خورشید ، خلیج و کوهها هم مقدم سنت آمیز خود ، خشونت بیهوده ، را در کنار داشت . زمان قربانی کردن انسان که در هائیتی به جز در افسانه ها کم است ، در چهره ی تقلید هزل آمیزی از فاشیسم اروپایی با فرمانروایی به اصطلاح دولت نوسازی ملی ، بازگشته بود .

وزیر جهانگردی رسیدن مرا به تهایی به Grand Hotel Oloffson شنیده بود- من یکبار سالی در هائیتی زیسته بودم - و وسیله ی يك جاسوس پلیس که بیهوده به صورت روزنامه نگاری تغییر پیدا یافته بود پیغام کرد انیل دارد مرا بگرداند- يك « پیک نیک » . در وقت مقرر ، ساعت ده صبح يك یکشنبه ، « بی بوک » وزیر در پیچ راه که دو طرفش را ردیف نخلها گرفته بود راند . ما در اتوموبیل شش نفر بودیم . يك سیاستمدار آلمانی که Bruno خاخم نامیدش ، همسر خوشگل جوانش ، Gretchen ، جاسوس پلیس ، L'Aurore Bienvenue ، وزیر که نام اصلی او Nevers Constant است ، يك دختر جوان مکزیک و خود من .

اکنون وقت تحلیل بدبختیهای جاری ی هائیتی نیست- گردبادها ، سیلابها ، قحطی ها ، يك دولت پلیسی تاشیده از پلیسهای کم خون و زردنبو و يك فرمانروای دیوانه . اما ، از مهر ، به گروه پیک نیک ما بیندیشید که میان يك Port-au-Prince گرد و خاکی و خسته میراند ، شهری برهنه شده از اتوموبیلها ، در میان گرفته از جانب دسته های آدمکش ناشکیبا و مسلح ، و جمعیتی امید باخته . آقای نورکنستان ، وزیر جهانگردی گویی معتقد بود که هر گاه بتواند مرا ، در حد گماشته ی پنهانی جهانگردان ، قانع بسازد که هائیتی آسایشگاهی برای جهانگردهاست ، دیگر هم میهنان من راه خود را برای خرج کردن دلارهاشان زیر آسمان استوایی درخشان دکتر فرانسوا دووالیه خواهند یافت . دختر مکزیک ، سفیدروی موبور بسیار لاغر ، با موهای بسیار بلند و شاید پوستی ترین پاها در کارائیب (شامل امریکای

مرکزی و آنتیل‌های بزرگ و کوچک) دامن جای نیش پشه‌ها را روی ساق‌هاش میخاراند و شکوه می‌کرد که هیچ کس تا آن وقت انگلیسی یا فرانسوی به او نیاموخته بود. در پاسخ سؤال من در باره‌ی این که درهائیتی چه میکنند گفت، «دارم خودم را توی سیاست میاندازم.» هرچند این امر همچون شکل نمایشی ویژه‌ی از خودکشی به نظر می‌آمد، دانسته شد که برای یاد گرفتن فرانسوی در مؤسسه‌ی Lope de Vega آمده‌است.

سیاستمدار آلمانی توضیح داد که در ماموریتی فرهنگی برای دولت متبوعش میباشد. «چه مردم عزیز! دوشتی!» (در آینده سعی میکنم از نقل لهجه‌ی او خودداری کنم.) همسر او، برلینی‌ی ظریفی، شرمزده افزود، «!Honeymoon ! Lune de miel» در انگلیسی برای من سرخ شد و بعد دوباره به سرخ شدن در فرانسوی شروع کرد. این جفت سه‌ماهه از نوزده کشور دیدن می‌کردند و بعد به یک مؤسسه‌ی مرکزی بررسی‌ی امریکای لاتین در بن گزارش می‌کردند.

جاسوس پلیس، به‌عنوان همصحبت مخصوص من آمده بود. آشکارا به کارگپ‌زدن با من گماشته شده بود، خوشحال کردن من، و پاییدن فعالیت‌های من. گاه به گاه یک نیش‌زبانی به دولت میزد و بعد برای پاسخ من بالبخندی درخشان و فریبنده درنگ می‌کرد. من معمولن میتوانستم از او بگریزم. نیروی توجه کوتاهی داشت.

و میرسیم به شخص وزیر، مردی بسیار چاق بایک لب‌زیرین آونگمانند، حرف‌زدنی از راه بینی که چون بگوش می‌خورد پنداشتی سرماخوردگی بدی را از سه‌نسل پیش به ارث برده است و عادت ناگهان به‌خاب رفتن در میان یک جمله. خودش میراند. وقتی احساس می‌کرد خابش میبرد بسیار آرام میراند و گرنه به فرانسوی‌یی پر رنج و تو گلویی‌ی گرفته‌یی گفتگو مینمود.

اول آقای کنستان ما را به پائین شهر برد تا کارهای تازه‌ی او را برای زنده کردن کار جهانگردی ببینیم. او نشانهای عظیمی از نئون بالا برده بود با نوشته و شعارهایی همچون: «من پرچم هستم، یکی و تقسیم ناپذیر - فرانسوا دو والیه» یا «تنها دشمنان من دشمنان هائیتی هستند» به فرانسوی. من، که کنار او چپانده شده بودم و هفت تیرش به رانم فشار می‌آورد، به او اطمینان دادم که: «جهانگردها آنها را دوست دارند.»

گفت «آنها هفته‌ی دیگر می‌آیند، شمار زیادی از آنها - گله گله. معلمهای خوشگل مدرسه، میلیونرها، هنرمندها en retraite.»

برونو فریاد کشید: «Ah oui Excellence» مرد آلمانی به خاطر کارهایش بین فرهنگها از راه مطالعه در اسپانیایی و پرتغالی شایستگی به هم رسانده بود لیکن فرانسوی روانی یاد نگرفته بود. بنا بر این همه‌ی ابتکار و مهارت او در بدیهه‌گویی به کار گرفته میشد تا احساسهای خاص را با وزیر مبادله نماید. هنگامی که چیز خوبی میدید (نشانهای نئون، جاده‌های هموار، چهره‌های خندان، فریاد می‌کرد: «Ah oui Excellence» «oui! oui!» هنگامی که چیز بدی میدید (آسیب‌های گردباد، زاغه‌ها، بچه‌های بی‌کفش)، میگفت:

«Oh, Excellence, tch, tch, sch» اگر این احساس او را یکپارچه نمودار نمی‌کرداند، زیادتر روی آر، می‌اندیشید؛ سرش را از یک سو به سوی دیگر تکان

میداد . « Excellence ' Tch ! Tch ! Tch » .

وزیر، که باصدا نفس میکشید، ما را از کنار یادمانهای ویژه‌ی برگزیده‌ی میگذرانند، تا شمار Oui ها از Tch ها زیادتر بشود.

مثلن نشان نثونی بود که روبروی بندرگاه خالی زده بودند، خالی از قایقهای تفریحی، خالی از کشتی‌های باری، خالی از قایقهای ماهیگیری، خالی از هرچیز مگر آب شورمزه‌ی بندرگاه. روی تابلوی نثون نوشته بود: « JOYEU NOEL 1964 »، با ارتکاب اشتباهی برابر یک سال. (۱)

آقای لررگفت « شاید منظورشان این است که سال بعد سال خوشی خواهد بود. » و بار دیگر در نقش عامل تحریک‌کننده‌ی ظاهر گردید. بار دیگری ساکت ماندم...

کارگری داشت به تابلو ورمیرفت و برق را اتصال میداد. خانواده‌ی او در باغ عمومی مرکز بولوار هاری ترومن ایستاده بودند و او را میستودند، از آن که کاری داشت وهم برای این که کار دیگری نمیتوانستند بکنند. وزیر بوقش را به عنوان علامت به صدا درآورد و آن گاه « بی‌یوک، را ایستاند؛ همه‌خبردار ایستادند؛ وزیر دستورها و همچنین اندرزه‌های وزارتی را در باره‌ی کوبیدن نثونها برای Rénovation Nationale به فرانسوی پارس کرد. بعد لبخندی خیرخواهانه زد و آنها را آزاد کرد. من از او پرسیدم چرا به فرانسوی صحبت میکرد و نه Creole (۲)، از آن جهت که به جز برگزیدگان آموخته، شمار اندکی فرانسوی را میداند. به من اطلاع داد که « کرئل یک شوخی بیجه است. من شخص آن زبان را نمیفهمم. همه‌ی مردم هائیتی فرانسوی صحبت میکنند - فرانسوی پاریسی، نه فرانسوی کانادا. کاناداییها نفرت انگیز فرانسوی صحبت میکنند، این طور فکر نمیکنید؟ » دیدم لازم است یکبار دیگر از فرانسوی خودم پوزش بخواهم. آن همیشه یخ را میشکست.

وزیر به کارگر گفت: « Bon Travail, mon ami ».

« Hokai ' M'sieu Minis »

همان طور که دور میشدیم توضیح داد که طرح ریزی‌ی شهر و آرایش آن دو آرمان او در زندگی بود. از چند روز پیش که شروع کنند، همه‌ی صفحه‌های سرود عید میلاد به انگلیسی و فرانسوی، در روز اول دسامبر در همین نقطه شنیده خواهد شد، خصوصن برای خشنودی جهانگردان، که او میل داشت هائیتی را کاملن مثل وطن خودشان بدانند. همچنین پلیس همه‌ی گداها، روسبی‌ها، دوره‌گردها، و هر کس که بدون کفش یا اوراق هویت عبور کندو یا به طریقی دیگر گرایش چپی نشان بدهد توقیف خواهد کرد. همه‌ی کاری که جهانگردان باید بکنند این است که یک کمونیست نشان بدهند و مقامات مربوطه حسابش را میرسند. در حالی که با هفت تیرش به من « سقلمه » میزد پرسید « کوبا این طور نیست، ها؟ »

۱- تاریخ نکارتز گزاره‌ی سفر ۱۹۶۳ است، (م.)

۲- بومیان و زبان مردم امریکای مرکزی و جزایر آنتیل و آن پیرامون... (م.)

وزیر ناگهان به خواب رفت ، درحالی که بی یوک نرم و لغزان از کنار زاغه های محله ی La Saline میگذشت ، محله یی که در آن هزارهای شمار نشده از مردم هائیتی در زاغه های ساخته از خاکروبه و برگ های موز زندگی میکنند ، بی هیچ کاری و به ویژه بی هیچ امیدی برای پیدا کردن کار ، در انتظار بیماری های واگیر ، گرسنگی یا آتش سوزی که شاید آنها را به جایی بهتر ببرد . دژ نکهبانی ی ناحیه ، دستهای کوچک Tonton Macoutes مسلح ، طبقه ی حاکمه ی رسمی دو والیه ، سرگرم کار بود . تنتن ماکوت ها مثل خوک ها معمولی هستند ، مثل سگ های خروسها توی کوره راه های هائیتی . آنها باج راه جمع میکنند ، بازرسی و کاوش میکنند ، و از راه تاراج همسایگان خود ، تاراج دیدار کنندگان ، یورش و تاراج هر کس که چشمشان بر او بیفتد گذران مینمایند . آنچه را که خوششان بیاید مصادره میکنند . من ، در حد نفرت کننده ی آزموده یی از پلیس با تعجب درمیافتم که آنان در یورشها و مردم آزاریه اشان حتا از دسته های فاشیست با جامه های یکتاش شو مترند . سلسله ی مراتب در واقع وجود نداشت ؛ راه شکایتی نبود ؛ گفتگو و استدلال با آنها سود نمیداد .

گنستان وزیر که ناگهان بیدار شده بود گفت : « این هم فرودگاه تازه ی جت برای جهانگردان ، و بوقش را به صدا درآورد تا نکهبانها دروازه ی سیم خاردار را باز کنند . البته درکناره ی Porte-au-Prince یک نوار فرود واقع ساخته شده بود . ما با آزادی بسیار تا بالا رانیم و باز گشتیم .

برونو فریاد کشید : « Ah, oui, Excellence. »

Conchita ، سیاستمدار هیژده ساله ی مکزیکی گفت : « Is Airplains » (۳) گرچن به من گفت : « چه قدر محبت کردید ، چه قدر بزرگواری ، چه خوبه که شما اینجا آمده اید .

گفتم : « هائیتی مثل وطن من است . »

پرسید « آیا کشورهای متحد امریکا مانند اینجاست ؟ »

وزیر پرسید « و مثل فرودگاهم چجرت تازه ی ما ؟ »
- گفتم « من آن را هم دوست دارم . »

وزیر قول داد . « مطمئن باشید تا سال دیگر فرودگاه تمام است . ما دقیقن از برنامه جلو هستیم . »

« Excellence, oui! »

من از آلمان سپاسگذار بودم که برونورا به جهان بخشیده بود ، زیرا بار جواب دادن را از دوش وجدان من بر میداشت . جوایهای او برای همه کافی بود ، گاهی با پراندن یک Oui یا چند Oui در یک ردیف ، گاهی با صدای درهمی که از زبانش در میآورد تا همدردی کامل مرد زبان بسته ی غربی را به خاطر رنجهای این ملت کوچک کارائیبی با سنت درهما میخته ی آن از افریقا ، فرانسه ، استعمار زدگی ، تیره روزی ، جمعیت زیاد ، زیبایی ها و امیدواریهای خود سر و هرزه ، نشان بدهد .

کنچیتا ، دختر سیاستمدار مکزیکی ، ساقهای پایش را میخارانند . گندمه های کوچک خون پیدا شد . من به انگلیسی و فرانسوی گفتم « Don't scratch, ne grattez-pas. » اما او همچنان بی محابا میخارانند و بالبخندی همچون « بیثنیک » سیاستمداری پرسید : « ها آ آ

آن.

آلمانی گفت «نیش‌های شبه، نچ نچ نچ ا»
وزیر فریاد کشید: «مالاریا هیچ نیست. به کمک علوم هائیتی مالاریا هیچ نیست.
آدم حب میخورد.»

«Oh Excellence, oui, oui!»

وزیر دستش را گذارده بود روی بوق که نگهبان کنار نرده‌ی فرودگاه جت را بیدار کند. مارا توی نوار فرود قفل کرده بودند. آن‌گاه نیاز داشتیم که بیرون برویم. من آماده بودم که بازوهایم را دور سرم حلقه کنم تا خودم را از رسیدن قبل از وقت يك جت حفاظت کرده باشم، اما به موقع رها مان کردند، و در حالی که بالاوپائین و به جلو پرت میشدیم توی جاده‌ی افتادیم که از Damien میگذشت و به Duvalierville، مقصد بعدی‌مان، میرفت. دامی‌بن دانشکده‌ی کشاورزی‌ست، زادگاه کوچکی برای دستکاریهای سیاسی، و کارپیکر، فنی برای بهبود دامها، پرورش ماهی در آبها، و تجربه در زمینه‌ی امکانات کشت بازرگانی مواد خوراکی در سرزمینی که هرگز یخبندان را نمیشناسد. در کنار جاده‌ها گدایان و گرسنگی‌زدگان بر میگشتند که به اتوموبیل سیاه وزارت‌ی خیره خیره نگاه کنند. من با همسر سیاستمدار آلمانی درباره‌ی نقاشی‌های هائیتی کپ میزدیم در حالی که کنجیتا بدخاها نه چای نیش‌پشه‌ها را میخراشاند. این پاسخ علمی مکزیک‌ی او بود به مسالهی مبارزه با حشرات. من، کرخت در گرمای نیمروز، با شکفتی میاندیشیدم چگونه يك مکزیک‌ی چنان بور و سفید شده بود، آن اندازه لاغر، و در نخستین تلاش سیاسی چنان کجخو.

به‌عنوان نماینده‌ی جهانگردان غایب‌امریکایی، پرسشهای موزیانه‌ی از جانب وزیر دریافت میداشتم. نام و شهرت هائیتی از آدمکشیهای رسمی‌اخیر، لطمه دیده بود، از ویرانگریهای رسمی‌اخیر، تبعیدکشیشها، تعقیب و آزار طبقه‌ی برگزیده؛ کمک امریکا قطع شده بود و به آمریکائیه‌ها توصیه شده بود از هائیتی دور بمانند، قشارهایی در کار میامد. «تنتن مکوت‌ها»، جانورهای شخصی‌ی رئیس، آن دسته‌ی مسلح تاراجگر و زورگو به ویژه هائیتی رادر چشم جهانگردان که دست کم آرزومند ظاهری توأم با آسودگی و امنیت بودند، سیاه گردانده بود. از آنجا که مالیاتها از راههای عادی جمع‌آوری نمیکردید، اکنون از راههای غیرعادی وصول میشد. گروهی از «مکوت‌ها» وارد دفتر يك بازرگان یا صنعتگر میشدند و او را میزدند تا بپردازد. یا این که خانه‌اش را آتش میزدند. یا، به شیوه‌ی نرمتر، در راهها با جراه میگرفتند، یا در به در وصول میکردند. درشلوارهای ژنده و پیراهنهای «من پرچم هستم» تی شکل، بانوارهای فشنگ و تفنگهای M-I یا مسلسل‌های کوچک که میان بازوهاشان قرارش میدادند، احساس نافذی از ناراحتی به وجود میاوردند.

وزیر به من اعلام کرد: «به‌زودی جهانگردان برای دیدن نوسازی ملی ما خواهند آمد، به‌زودی، نه؟»

من باهمه‌ی کوشش و زبردستی خفته‌ام، از سیاستمداری عالیجناب که بیدار میشد دور شدم: «و آن هائیتی را کامیابتر میسازد.»

وزیر پاسخ داد «اما تبلیغ بدی در نیویورک تایمز بود.»

«میدانم.»

«نچ نچ نچ»

وزیر پرسید: «ماناگزیر بودیم يك جامعه‌ی تازه بسازیم، نه؟»

«Oh Excellence, oui, oui!»

«و ناراضیها هم بودند، تبهکاران خودپسند، خو کهای...» (او يك حمله‌ی اسپانیایی به

کار برد).

«او، عالیجناب، نچ، نچ، نچ.»

وزیر پیروزمندانه خاتمه داد: «بنابر این، مجلس ملی بودجه‌ی بالغ بر بیست و دو هزار دلار تصویب کرده است تا به نیویورک تایمز آگهی داده شود که حقیقت را در باره‌ی پیشوای ماحضرت دکتر فرانسوا دو والیه بیان میکنند.»

من شرمزده اشاره کردم که مشکل اصلی در جای دیگریست نه در نیویورک تایمز. دلم میخواست در این دنیای بدبختی که در خاب میزید، بینم بیست و دو هزار دلار برنج میان بیخانمانها، میان آنها که باغهاشان را گردباد از میان برده است؛ میان بچه‌هایی که شکمهاشان باد کرده و چشمهاشان گود افتاده و در محوطه‌های جلوی «caille-paille» ها، خانه‌های کاهی‌ی سبک افریقا - هائیتی‌شان، افتاده اند پخش گردد،

وزیر باخشونت گفته‌ی مرا تصحیح کرد: «نه، ما باید شرارت را بسا شرارت جواب

دهیم.»

من جای خودم را به یاد آوردم، لرز را دیدم که کنارم به سنگینی نفس میکشد، و دوباره به تماشای جاده پرداختم.

بدفهمی مردم زمانی دراز وقت میگیرد. من بازدید کننده‌ی بسیار ناگهانی دوباره‌ی بودم اندوه زده که نمیتوانستم داوری انتقادی درستی از گرسنگی دیگران داشته باشم و از پذیرش اجتماعی خاص مترسکها، گاه به گاه اتومبیل وسیله‌ی «مکوت»ها متوقف میشد و فریاد میکشیدند، «Inspection!» و زبیرا در جوابشان فریاد میزد: «Le Ministre Nevers Constant! Le Ministre Constant!» و به این

ترتیب از تفتیش ما جلوگیری میکرد.

«Ouais. Passez.»

از کنار چلیک‌های بنزین که با آنها جاده را بسته بودند آهسته آهسته رد شدیم. به جای اینکه چلیکها را بیرون جاده بغلتانند، همچنان به آنها نگاه میکردند تا نیت غرض آلودشان را نشان بدهند. روی صندوقهای جگنی مینشستند یا توی نهر لم میدادند و میگفتند: «Ouais.»

حدود يك ساعت که از Port-au-Prince دور شده بودیم به یکی از شاهکارهای بزرگ دستگاه دووالیه رسیدیم. شهر جدید Duvalierville که در جای يك قصبه‌ی قدیمی هائیتی، Cabaret، ساخته شده بود. «کاباره» را با «بولدزر» هموار کرده بودند. خانه‌ها را، درختها را، بنه‌ها را و کشت را. در حالی که نباید در باره‌ی واحدهای مسکونی سنت آمیز هائیتی، caille-paille، خانه‌های سقف کاهی که با گل و برگ موز ساخته میشود، به

خیال پردازی دچار شد ، قصبه وابستگی‌های لازم را با اوضاع زندگی روستایی هائیتی دارا بود . Duvalierville تقلید مسخره‌یی از برزیل است ، خانه‌های سیمانی که از تکه‌ها پدید آمده با سقفهای پروانه‌یی ، يك گودال سیمانی برای جنگ خروسها ، يك میدان ورزشی سیمانی ، يك ایستگاه سیمانی پلیس ، و يك شبکه از کوچه‌ها که به هیچ کجا نمیرسند ، و تا گل‌های دور و بر کشیده شده‌اند .

پرسیدم : « چرا این قصبه در اینجا ساخته شد ؟ »

وزیر گفت : « به خاست مردم . »

« کی در اینجا زندگی خواهد کرد ؟ »

« آنها که استحقاق دارند . آنها کرایه نخواهند داد . »

« چه طور انتخاب میشوند ؟ »

وزیر پاسخی داد که معما آمیز بود : « وسیله‌ی سرشماری . »

این پرسشها مرا در آن لحظه متوقف گرداند . سیاستمدار آلمانی گفت Oui .

Duvalierville شدیم ، از میان کوچه‌های آن گذشتیم و مراجعت کردیم . مردم توی کوچه‌ها به آرامی حرکت میکردند . حتا سگها و خوکهای سیاه پوستی هائیتی بی هیچ شتابی برای فرار از جلوی چرخهای ما نداشتند . خورشید بی امان روی صحراهای برهنه شده میکوفت . درجایی که يك بار نخلها و بنه‌های موز روئیده بود ، اکنون تکه‌های تر کیده‌ی خاک رس رویهم ریخته و نهرها جریان داشت . وزیر فریاد کشید : « به زودی برق ! آب تصفیه شده ! نشانه‌های مرحمت رئیس به مردم هائیتی . برو نو شادی میکرد . »

کنجیتا میخواست بداند پیک نیک چه وقت شروع میشود . با تجقیر اطهار نظر کرد : « آن يك خوك است ؟ در مکزیک خوکها و سگها هویت‌های جدا گانه دارند . خوك چاق است برای این که مکزیک يك ملت صنعتی و کشاورزی پیشرفته است . »

بوی نم‌سار سیمان خیس در هوای آفتابی به مشام میخورد . يك گدا پیش آمد تالته‌هایش را نشان بدهد و بگوید : « Ba 'm cinq cob » (پنج سنت به من بدهید) .

هنکامی که Duvalierville باز دید شد و کلبه‌هایی را نیز که ساکنان پیشین « کاباره » در آن منتظر جا بجا شدن مجدد به يك محوطه‌ی بینام بودند ، دیدیم ، از کنار ساحل به سوی Ibo-Beach محل آسایش هائیتی‌یی‌های طبقه‌ی بالا و جهانگردان باز گشیم . این جا Isle Cabrit (جزیره‌ی بز) سابق بود ، يك دماغه‌ی شنی در آب که به دست يك مهندس تاجر پیشه‌ی هائیتی‌یی محصور و مستحکم گردیده بود و از نقطه‌یی در ساحل با قایق موتوری به آن رفت و آمد میشد . در جزیره پیاده شدیم و با شتاب به Calles-Paille ی نمونه‌مان رفتیم که لباس شنا ، یکتاش شکار ماهی بانیزه ، و جامه‌ی غواصی بر تن کنیم . سیاستمدار آلمانی ناگهان به يك زیر دریایی تر اتاشیده شد و به خزیدن در ته آب و آزمایش مرجانها و زندگی دریایی پرداخت . در مانده‌ی بعد از ظهر آن روز کمتر دیدمش ، هر چند ، گاه به گاه همانند نهنگی سراز آب بیرون می‌آورد . جریان بی هدف و آرام روزانه در کنار ساحل به چشم میخورد ،

خاییدن توی آفتاب ، فرورفتن توی نمک‌ها ، نوشیدن رم (۴) و سوداگری چیزهای کهنه ، روزنامه‌ها و مجله‌های فرسوده . وزیر دست مرا محکم نگاه میداشت ، بهم توتو میکرد ، و درباره‌ی سفرهاش به‌عنوان نماینده‌ی هائیتی به‌واشنگتن حرف میزد . فریاد کرد: « میدونی لیندن پیر دوست خوب منه ، همینطور Laddy-bird ؟ تو «خونشون» بارها غذا خوردم . رفیقش Marty را میشناسی ؟ رفیقش Joe چی چیز و میشناسی ؟ او ، من خوب میشناسمش ، دوست هائیتی ، دوست شخصی‌ی خیلی نزدیک منه .»

جواب دادم «شخص نمیشناسمش.»

«جو ، جو ، جو» ، باخشم بشکن میزد. «اسم آخر جو چیست؟ بعد یادم میاد.»
کنچیتا روی نیش پشه‌ها رم مالید. به‌علتی هیچ‌کس به اندازه‌ی او آزار ندیده بود ، باد کرده ، خون‌آلوده ، دچار درد و ناراحتی. کلمه‌ی Allergy به‌فرانسوی ، کرئول ، اسپانیایی ، انگلیسی و آلمانی سر زبان می‌همانان مختلف پیک‌نیک افتاده بود. وزیر پیشنهاد کرد که هر گاه رم را به‌جای مالیدن روی زخم‌هایش سر بکشد ، ممکن است فایده‌ی بیشتری عایدش شود . وزیر به من چشمک زد ، هر چند وزیری در دولت‌نوسازی‌ی ملی و عدالت اجتماعی بود ، میدانست چگونه خودمانی بشود .

وزیر اصرار کرد . «شما لیندن را نمیشناسید ؟»

من پوزش خاستم : من در سان‌فرانسیسکو زندگی میکنم ، خیلی مردم را نمیشناسم .
زیر دریائی که معلوم نبود از کجا بیرون آمده بود تصدفی را به یاد گاری در آفتاب خشک‌کند گفت : «نج ، نج ، نج.» به‌پاهاش پرک شنا بسته بود و نفس نفس میزد . توی آفتاب ایستاد و به‌سینه‌اش کوبید ، و همان‌طور که از کنار وزیر رد میشد به‌زنش چشمک‌زد . من ناگهان فکر کردم او آدم ابلهی نیست ، فقط یک‌ریاکار است . زنش خوشگلتر از آن بود که او بتواند احمق باشد ؛ قانونی وجود ندارد که آدم‌های ریاکار را از داشتن زنهای خوشگل باز بدارد . شاید منطقی فکر میکردم و شاید هنوز هم در اشتباه بودم .

گرچن گفت : «شوهرم هنر اولیه را دوست ندارد ، هنوز یک‌دکتر اقتصاد است . شما می‌کوئید هنوز ؟»

«باین همه»

«باین همه یک‌دکتر اقتصاد است ولی به‌زودی یادش می‌دهم که نقاشیهای اولیه‌ی نوزده ملت را دوست بدارد ، یکیشان پرتقال ، یکی فرانسه و بقیه که اسپانیول صحبت میکنند .»

از واقعیت‌های شکفت جزیره‌ی کابریت هم این که گویی از انسانیت جدا شده . در هائیتی یکی از سرزمینهای دنیا که دارای فشرده‌ترین جمعیت میباشد ، خلوت و خصوصیت‌ترین ناشناس مانده است ؛ گروه‌های بی‌شمار کارگران ، دوره‌گردها ، گداها ، کودکان ، دستفروشها ، بچه‌واکسی‌ها ، روسپی‌ها ، بچه‌ها ، شبانها ، مسافرها ، کشتکارها ، فیلسوفها ، دزدها ، دسته‌های نظامی و دیگران ، کار ، وظیفه‌یاسرگرمی یا پیشه‌ی فرعی خود را جلوی چشم هم و علنن ، توی‌جاده ، در همانجا که شما دارید وظیفه یا سرگرمی‌ی خودتان را دنبال میکنید انجام میدهند. اما این جزیره یک جزیره بود ، و یک بار بکه آب میان آن و سرزمین

اصلی (که ، البته ، يك جزیره ی بزرگتر است) قرار داشت . اگر از کارکنان «بار» ، پیشگران ، بچه های کنار دریا ، دیگر جهانگردها و دیدارکننده ها و میزبانها مان چشم ببوشیم ، مامطلقن تنها بودیم ؛ مگر ماهیگیرها که چند متر دورتر از ساحل روی آب بودند؛ مگر گروههایی که در کنار دریا گرد شده بودند و با چشمه اشان میکوشیدند دریابند ثروت و قدرت چه راههای ویژه یی برای پر کردن ساعتها اختراع میکنند . در این تنهایی ی به خصوص هائیتی یی - این تنهایی ی نسبی - و زیر فلسفه اش را در باره ی زندگی برای ما آشکار گرداند ، تاریخچه اش را ، امیدها و رویاهایش را و فهرستی از شکردهای جنسی اش را که روی همسر و چند گروه از معشوقه های محترمش آزموده بود و هیچ يك از آنها یارای پایداری نداشتند . من گوش دادم زیرا کنجکاوشده بودم و هم برای این که او يك تنتن ما کوت بود . او يك تپانچه در میان لباس شنای دوتکه اش جای داده بود . با صدای گرفته ی یکنواخت و خسته کننده میگفت و پیشمیرفت و گاه به گاه با احساس سرفه میکرد . « من شمارا پنج سال عقب میبرم . عید (carnival) است . او يك جهانگرد است ، معلم مدرسه یی از شیک - گو - میدانید شیک - گو در ایلی نويز است ؟ - و زیباست اما تعطیل زود تمام میشود . اه ، هائیتی ی فقیر ، دوران شکوفانت را گذرانده یی . او هر سال کارت تبریک برای من میفرستند . نمیتواند مرا فراموش کند . نخاران ، بیزحمت . » آخرین جمله خطاب به سیاستمدار مکزیکی بود .

« اکنون ، » به من گفت « از عشق خودت بگو . »

ومن ، که صرف نظر از فروید و Ovid زیاد Karen Horney ، Erick Fromm ، Smiley Blanton ، Theodore Reik و Wilhelm Reich خوانده بودم ، برای صحبت کردن آمادگی داشتم اما سخت کمرو و شرمناک بودم .

وزیر مرا تحریک میکرد « تو يك مرد هستی ! »

من سرخ شدم و نمیتوانستم این اظهار او را رد کنم . دوباره خوشبختانه ، همانند قضیه ی دوستش لیندن جانسون ، حوادث دیگر او را سرگرم کرد . یکی از آشپزها يك خرچنگ دریایی گرفته بود . زودتر از آن چند خرچنگ دیگر هم صید کرده بود . خرچنگها را برای بازرسی ی وزیر پیش آورد . وزیر خرچنگ را این رو آن رو کرد و پسندید همانطور که ممکن بود شراب انگور را بیسندد . اکنون ناهار را در هوای آزاد برای ما چیده بودند - سالاد Avocado (۵) با گوچه فرنگی و خیار ... خرچنگ و ران خوک ، پنیر ، برنج و لوبیای کرئول ، رم و سودای فراوان ، و کوکا و کباب برای امریکاییها . من ماجراجویی را با پیش کشیدن خرچنگ اختیار کردم . وزیر گفت « اینها واقعا خرچنگ آب شیرین است . ما به زودی آنها را به کشورهای متحد امریکا میفرستیم ، زیرا تفاوتش را نمیدانند . ما که از فرانسویها ارث میبریم ، چشایی ی حساس تری داریم ، این يك واقعیت معروف است . »

در پایان يك روز دراز در آفتاب خودمان را توی قایق موتوری بار کردیم که به ساحل

۵ - گونه یی میوه (کلابی) ی استوائی (م .)

برگردیم . مالك Ibo Beach نزدیک بود به گریه بیفتد ؛ وزیر برای خوراك و نوشابه امضا کرده بود و دولت صورت حسابهای آن را نمیپرداخت . اما بقیه‌ی ما از آفتاب ، خرچنگ آب شیرین ، شنا ، حرف زدن و نسخه‌های قدیمی Match و Nouvelliste اشباع شده بودیم .

درباز گشت به Porte - au - Prince گاه به گاه دقیقه‌ی سکوت برقرار میشد . اتوموبیل پس از گودالهای گرد جاده ترمز میکرد ، از میان جمعیت بوق زنان میگذشت و خاک و سنگ را شخم میزد . برونو تعدد داشت ترجیع بند کلاهش را (oui ! oui !) نگاهب دارد ، و گاهی به انگلیسی خطاب به من چیزی میگفت ، زیرا وزیر هم انگلیسی میدانست .

«Iss vonderbar , iss ferry vonderbar , iss only zmling vaces in ziss country.» (۶)

در همان لحظه ماشین وسیله‌ی گروهانی از تنتن مکوت‌ها ، که اسلجه‌هاشان را آماده کرده بودند و چشم‌هاشان سرد و بدخاها نه بود ، متوقف کردید .

میزبان ما عربده کشید : «C'est, le ministre Constant»

« Inspection » (بازرسی)

«Le Ministre Constant»

« باز - ر - سی »

ما را وادار کردند پیاده شویم ، اتوموبیل را گشتند ، ما را گشتند ، تفنگ‌هاشان را به طرف ما گرفته بودند . بیسواد ، بی اعتنا به قانون ، هیچ توجهی به وزیر نداشتند . وزیر برای این بی‌سروپاها تنها يك مرد پولدار دیگر از Porte-au - Prince بود . دختر مکرکی از ترس بنا کرد به گریستن . وقتی دولاشد جای يك نیش پشه را بخاراند ، يك مکوت تفنگش را به طرف او تکان داد و دستور داد راست بایستد . اشک‌هاش سر از پرشده ؛ میترسید بخاراند یا اشکش را پاک کند ؛ همسر کمره‌دار آلمانی ، تفنگ‌بریده و سرد ، آرام ایستاده و تماشا میکرد ، در حالی که وزیر کنستان به زبان کرئل سرگرم گفتگو بود . وزیر عرق میریخت ، از بینی صحبت میکرد و خودش را بالاخته بود . از او خواستند در صندوق ماشین را باز کند . به لاستیک یدکی کوبیدند . به تشکها سیخ زدند . در حالی که ما زیر مراقبت سرپا ایستاده بودیم ، دور ماشین قدم زدند و باهم گفتگو کردند که وطن پرستی شان را چگونه بیشتر نشان دهند . سرانجام باج راهی از مسیو کنستان پذیرفتند و اجازه دادند توی اتوموبیل برگردیم . اما هنوز تفنگ‌هاشان را روبه ما نگاهداشته بودند . من از وزیر تقاضا کردم تا وقتی اسلحه‌شان را به طرف ما گرفته‌اند حرکت نکند ؛ من نمیخاستم برای يك بد فهمی کشته شویم . او که از خشم میلرزید موافقت کرد و به کرئل گفت : « Nou capab passe »

۶ - انگلیسی‌ی آمیخته به گویش و دستور آلمانی و خنده‌دار که کم و بیش چنین

میشود ؛ «تعجب میباشد ، کیلی تعجب میباشد ، فقط سورت‌های لبخند زده در عین مملکت میباشد.»

(۰۴)

آنها همچنان نگاه میکردند .

« M ' Minist ' ! Nou passe ? »

سرانجام سر کرده‌شان روی پاشنه‌هاش چرخید و دور شد . دیگران به دنبالش رفتند .

مسیو کنستان ماشین را از کنار چلیک‌های بنزین وسط‌جاده رد کرد ، گازداد و ماتوی جاده

به طرف *Porte - au - Prince* ، پایتخت و دنیای ماورای آن ، میراندیم .

پس از يك لحظه سکوت آلمانی گفت : « Excellence ، عالیجناب را تکرار

کرد که مطمئن باشد میزبان ما دارد گوش میدهد : « عالیجناب ، نج ، نج ، نج . »

نوشته‌ی **Herbert Gold** (۷)

برگردان : ب کتا یون

گرسبوز (۵۰)



ژوئیه گاه‌علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

۷- هربرت گلد، که داستان آخرش، *Salt* ، Dial Press نیویورک و Secker &

Warburg لندن است، درسا نفرانسیسکو میزید. (م.)